



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به نام خلود نجشناه مهین



برزخ

نمایشنامه

تألیف:
مجید وثوقی



شناسنامه کتاب

نام کتاب: برزخ
 نویسنده: مجید وثوقی
 ناشر: انتشارات دانشیاران ایران
 مدیریت انتشارات: روح‌الله گلستانی
 چاپ: هنارس
 نوبت چاپ: اول/۱۳۹۷
 قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان
 شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
 شابک: 978-600-434-296-4

مرکز پخش:

نشانی: تهران، میدان بهارستان، خیابان مجاهدین اسلام، جنب روزنامه جمهوری

تلفن: ۰۹۱۲۱۳۸۳۷۱۸ - ۰۳۶۸۳۱۵۲۵ - ۰۵۵۹۰۰۵۴۰-۰۲۱

فروشگاه اینترنتی کتاب پایابوک: www.payabook.com

فهرست

۷	پرده اول
۱۳	پرده دوم
۲۹	پرده سوم
۳۷	پرده چهارم
۵۱	پرده پنجم

بازیگران:

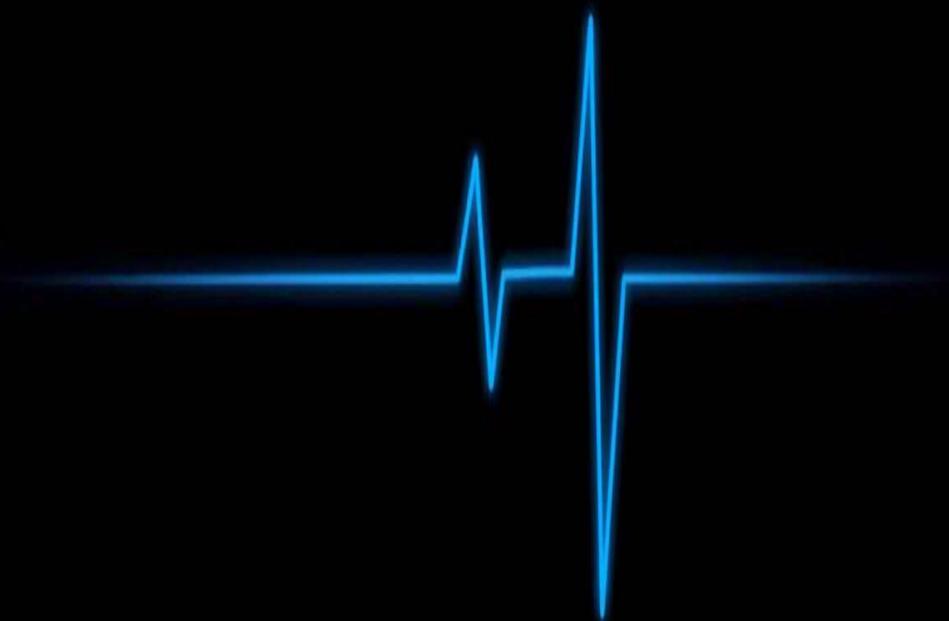
دکتر عزرائیل*... مارتین*... سارا*... اریک*... جولیا*... پاتریک...

لوازم صحنه:

(میز مطالعه، تخت بیمار، چند صندلی، عکس دختر بچه ای که به علامت سکوت دستش را به روی لبش گذاشته، چند عکس از دست و پای قطع شده و...) (....)



پرده اول



(نمایش با صدای برخورد اتومبیل به درخت و سقوط آن آغاز می شود... صحنه تاریک است، در تاریکی صحنه چراغی قرمز رنگ در عمق صحنه به سختی سُوشو می زند، صدای ناله پاتریک به گوش می رسد... چند لحظه بعد صدای زوزه گرگ و صدای خِش خِش برگ های درخت که ریز پای قدمهای چند نفر در جنگل له می شوند شنیده می شود.)

صدای مارتین: سنگینه... خسته شدم...

صدای سارا: (با کنایه) یه جوری می گی سنگینه انگار داری کوه جابجایی کنی...

صدای اریک: این شوهر تو فقط می خواد از زیر مسئولیت شونه خالی کنه...

صدای سارا: خایله خوب. خایله خوب!... حالا تو نمی خواد از آب گل آلود ماهی بگیری... یه گَم تو کولیش کن. نمی میری که...

صدای اریک: من؟!... اصلا فکرشم نکن... من گفتم بزارید هوا روشن بشه، بعد حرکت کنیم... گوش نمی کنید دیگه... فقط حرف خودتونو می زَئید... تو این تاریکی!... اونم تو این جنگل!...

صدای مارتین: خدا لعنتت کنه اریک... انتظار داشتی تو این سرما، اونم با اون ماشین مچاله شده همونجا بمونیم؟...

اریک: چیه؟...کم آوردی دهن لُق شدی؟

مارتین: و باز مثل همیشه تو آم خودتو زدی به نفهمی؟...چرا متوجه نیستی! می گم دیگه
رَمغی واسم نمونده...

صدای سارا: یعنی واقعا کسی نیست گمکمون کنه؟!...

صدای جولیا: پاتریک داره از دست میره...باید هر چه سریعتر برسونیمش بیمارستان

صدای اریک: من یکی که انقدر خسته ام همین الان ولَم کنن همینجا می خوابم....

صدای سارا: واقعا که...

مارتین: تا چند لحظه پیش شک داشتم که تو به درد نخورترین موجود روی زمین هستی، ولی
حالا مطمئن شدم...چقدر بهت گفتم آرام برون...گوش نکردی...حالا باید تاوان حماقتهای تُو
رو پس بدیم...

اریک: بس کن مرد...تو خودتم خوب میدونی که من مقصر نبودم

مارتین: می شه ازت یه خواهشی کنم اریک؟...

اریک: بگو...

مارتین: کمک نمی کنی.حداقل خفه شو و چیزی نگو...

اریک: میبینی سارا؟!...می بینی!...اگه جوابی به گستاخی هاش نمی دم فقط به خاطر تُو...

صدای مارتین: برو به جهنم اریک...

صدای اریک: اگه جواب توهین هاتو نمیدم فقط به خاطر سارااست.

صدای مارتین: تو چیزی رو که لایقش هستی رو گفتم.

صدای جولیا: بسه، بسه، بسه...چتون شده شما دوتا؟!...از وقتی حرکت کردیم مثل بچه ها
دارید می پَرید به هم...چرا متوجه نیستین!...شوهر من حالش بده...هر آن امکان داره...تو یه
چیزی بگو سارا...

صدای سارا: سسسسس!...فکر کنم یه چیزی اون دور داره چشمک میزنه...

صدای اریک: (می خندد) تَوَهْم...من که چیزی نمی بینم....

صدای جولیا: راست میگه اریک...نگاه کن... شبیه یه چراغ چشمک زن...